

ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان



# هایدی

جوآنا اسپیری • تریا قیصری

H E I D I

سرشناسه	: اشپیری، یوهانا (هوسسر)، ۱۸۲۷-۱۹۰۱ م. Spyri, Johanna (Heusser)
عنوان و نام پدیدآور	: هایدی/ ج. انا اسپنسر؛ ثریا قیصری.
مشخصات نشر	: تهران: دبیر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۸ ص.
فروست	: ادبیات داستانی جهان برای نوجوانان.
شابک	: 978-964-2621-91-0
موضوع	: داستان‌های آلمانی -- قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	: قیصری، ثریا، ۱۳۲۷-، مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۱۵۲۵۵۲ الف/PZV
رده بندی دیویی	: ۸۳۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۰۲۵۷۱



ناشر	: دبیر
عنوان	: هایدی
نویسنده	: یوهانا اسپیری
مترجم	: ثریا قیصری
چاپ چهارم	: ۱۳۹۵
تعداد	: ۲۵۰
لیترگرافی	: ترنج رایانه
چاپ	: حیدری
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۹۱-۰

تهران، میدان انقلاب، پاساژ ایران، طبقه سوم، پلاک داخلی ۱۰۷

تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶ - ۶۶۹۰۰۵۲۵

[www.samirpublication.com](http://www.samirpublication.com)

۹۰۰۰ تومان

## فصل اول

### به طرف کلبه عمو آلم

از دهکده زیبا و خوش منظره ماین فلد، راه باریک پریچ و خمی از میان چمنزارهای سبز به طرف پایین کوه‌هایی کشیده می‌شد که مغرور و سربلند به دره زیرپایشان می‌نگریستند. هرچه این راه بالاتر می‌رفت گیاهان خودرو و حشی بیشتری به چشم می‌خورد، طوری که اگر کسی این مسیر را می‌پیمود، پس از طی مسافت اندکی، بوی علف‌های کوتاه و گیاهان کوهی را استشمام می‌کرد، چون شیب راه زیاد بود و مستقیماً به نوک رشته کوه‌ها منتهی می‌شد. در یک صبح آفتابی در ماه ژوئن، دو نفر از این جاده باریک کوهستانی بالا می‌رفتند. یکی از آنها دختر قدبلندی بود که چهره مصممی داشت و دیگری کودکی بود که دست او را گرفته بود. گونه‌های کوچک دخترک از شدت تابش نور خورشید طوری برافروخته شده بود که رنگ سرخ آنها حتی از روی پوست تیره و آفتاب سوخته او به خوبی نمایان بود. البته جای تعجب نبود، علاوه بر خورشید سوزان ماه ژوئن، آنقدر لباس تن کودک بود که گویی قرار است سرمای شدیدی را تحمل کند. به نظر نمی‌آمد که سن دخترک بیش از پنج سال باشد، اگرچه به خاطر لباس‌هایی که پوشیده بود، مشکل می‌شد حدس زد که دقیقاً چند سال دارد. ظاهراً دو یا سه پیراهن پوشیده بود. یکی روی دیگری و بر روی آنها شال ضخیم قرمزرنگی به دورش بسته بودند، به گونه‌ای که هیکل کوچک او ظاهری بی‌شکل پیدا می‌کرد. علاوه بر آن کفش‌های میخی زمختی به پا داشت و با چنین وضعی به آرامی و با زحمت در زیر حرارت سوزان

خودش را در این مسیر بالا می‌کشید. این دو نفر پس از ترک دهکده، مسافت زیادی را پیمودند تا به دهی به نام دورفلی رسیدند که در نیمه راه این جاده کوهستانی واقع شده بود. در دورفلی مردم به آنها خوش آمد گفتند و از پنجره خانه‌ها برایشان دست تکان دادند، چون اینجا زادگاه آن دختر جوان بود. با این همه او برای پاسخ دادن به خوشامدگویی‌ها و سؤالات مردم توفقی نکرد و همان‌طور به راهش ادامه داد، تا اینکه به آخرین کلبه ده رسید. اینجا بود که صدایی خطاب به او گفت:

- صبر کن دت، اگر می‌خواهی بالاتر بروی، من هم با تو می‌آیم.  
دختر جوان ایستاد. کودک فوراً دستش را از دست او بیرون آورد و بر زمین نشست. همراهش خطاب به او گفت:

- خسته شدی، هایدی؟

کودک پاسخ داد:

- نه، گرممه!

دت با لحنی دلگرم کننده گفت:

- به زودی به بالا می‌رسیم. فقط کافیه یک کم دیگه بالاتر برویم. تو باید قدم‌های بلندتری برداری. در این صورت یک ساعت دیگه آنجا خواهیم بود.

حالا زن قوی بنیه و خوش اخلاقی به آنها پیوسته بود که با دت گام برمی‌داشت و بلافاصله آن دو شروع کردند به صحبت راجع به همه چیز و همه کس در دورفلی و اطراف آن در حالی که کودک پشت سر آنها راه می‌پیمود. زن روستایی از دت پرسید:

- خب، با این بچه کجا می‌ری؟ فکر کنم این دختر، بچه خواهرت باشه؟

دت پاسخ داد:

- بله، دارم او را نزد «عمو» می‌برم تا همانجا بماند.

- چی! بچه اون بالا پیشه عمو آلم بمونه! حتماً عقلت رو از دست دادی، دت! چطور چنین چیزی به ذهنت رسیده! بی شک پیرمرد قبول نمی‌کنه و شما رو به خونه می‌فرسته!

- او نمی‌تونه چنین کاری بکنه، چون پدر بزرگ این بچه است و باید برایش کاری بکنه. تا حالا من مسؤولیت این بچه رو به عهده داشتم و باید بهت بگم باربل، که قصد ندارم به خاطر این بچه شانس‌ی رو که به من رو آورده از دست بدهم. حالا نوبت پدر بزرگش است که وظیفه‌اش را در قبال او انجام دهد.

- آگه پدر بزرگش مثل بقیه مردم بود، اشکالی نداشت ولی تو می‌دونی که او چطوریه. آخه او با چنین بچه کوچولویی چه کار می‌تونه بکنه! احتمالاً بچه هم نمی‌تونه با او زندگی کنه، ولی تو خودت قصد داری کجا بری؟

- فرانکفورت، جایی که کار خوبی در انتظارمه. تابستان سال پیش که در خدمت یک خانواده بودم، وظیفه نظافت اتاق‌هایشان را به عهده داشتم. آن زمان من در باث بودم و آنها برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بودند. هنگامی که قصد مراجعت داشتند، از من خواستند تا همراهشان بروم ولی من نتوانستم. امسال هم آنها به باث آمده‌اند و دوباره به من پیشنهاد کار کردند و این بار قصد دارم با آنها به فرانکفورت بروم.

باربل با لحنی حاکی از تعجب و تأسف گفت:

- خوشحالم که من جای این بچه نیستم! هیچ کس نمی‌دونه پیرمرد اون بالا چکار می‌کنه! او با هیچ کس رابطه‌ای نداره و سال به سال پاشو توی کلیسا نمی‌ذاره. مردم سعی می‌کنند از سر راه او با اون عصای گنده‌اش کنار برن. فقط کافیه سروکله اون با ابروهای پریشتم خاکستری و ریش انبوهش پیدا بشه. همین علائم پیرمرد را از بقیه متمایز می‌کنه. بیشتر شبیه کافر ها و هندی‌هاست و به ندرت کسی پیدا می‌شه که جرأت کنه با او تنها باشه.

دیت جسورانه گفت:

- خب، کی چی؟ به هر حال اون پدر بزرگ این بچه است و باید از او مراقبت کنه. می‌دونم که به او آزاری نمی‌رسونه و اگر هم برساند او مقصره نه من.

- خیلی دلم می‌خواست بدونم توی کله این پیرمرد چی می‌گذره که

این طوری به نظر می‌رسد و بالای کوه مثل تارک دنیاها زندگی می‌کنه و به ندرت خودش رو به بقیه نشون می‌ده. راجع به او مردم خیلی چیزها می‌گن دت. تو حتماً چیزهای زیادی راجع به او از خواهرت شنیدی، درسته؟

- بله همین طوره، ولی قصد ندارم آن چه را که شنیده‌ام، بازگو کنم چون در این صورت اگر به گوش پیرمرد برسه توی دردسر می‌افتم. باربل شایعات زیادی راجع به پیرمرد شنیده بود و با این همه نمی‌دانست که چرا او این قدر از مردم متنفر است و دوست دارد تنها زندگی کند یا چرا مردم همیشه در مورد او به آرامی سخن می‌گویند. از بدگویی کردن راجع به او می‌هراسند و هیچ کدام علاقه‌ای به طرفداری از او ندارند. علاوه بر آن باربل نمی‌دانست که چرا همه در دورفلی او را عمو آلم می‌خوانند در صورتی که او مسلماً عموی آنها نیست. مثل اینکه این طور رسم بود و او هم از وقتی ساکن دورفلی شده بود، او را به این نام می‌خوانند. باربل بعد از ازدواجش به دورفلی آمده بود و مدت زیادی نبود که در آنجا زندگی می‌کرد. قبل از اینکه باربل ازدواج کند، در پراتیگوا اقامت داشت و به همین خاطر با مردم و وقایع رخ داده در دورفلی آشنایی نداشت. برخلاف او دت در دورفلی به دنیا آمده بود و تا هنگام فوت مادرش در سال گذشته، در آنجا اقامت داشت و پس از آن بود که به باث در راگاتز رفت و در هتلی مشغول به کار شد. آن روز صبح او تمام راه از راگاتز تا دورفلی را با کودک طی کرده بود. یکی از دوستانش آنها را باگاری مخصوص جمع‌آوری یونجه تا ماین‌فلد آورده بود. باربل نمی‌خواست چنین شانس را جهت ارضاء کنجکاویش از دست بدهد. این بود که بازویش را در بازوی دت حلقه کرد و گفت:

- می‌دونم که تو همه حقایق رو می‌دونی و معنی داستان‌هایی را که راجع به او می‌گویند، می‌فهمی. حالا فقط به من بگو که این پیرمرد چشه؟ آیا قبلاً هم این طور مردم‌گریز بود و از زندگی بادیگران اجتناب می‌کرد؟

- من چطوری می‌تونم بهت بگم آیا قبلاً هم این طور بوده یا نه؟ می‌بینی که من فقط بیست و شش سال دارم در حالی که او حداقل هفتاد

سال دارد. بنابراین نباید از من انتظار داشته باشی که راجع به جوانی او چیزی بدانم. ولی اگر مطمئن باشم که چیزهایی که به تو می‌گویم تا پراتیگوا نمی‌روند، می‌توانم چیزهایی را که می‌دانم برایت تعریف کنم. مادرم اهل دولمشگ بود و پیرمرد هم همین‌طور. باربل با اعتراض گفت:

- مزخرفه، دت منظورت چیه؟ شایعات هرگز به پراتیگوا نمی‌رسند. به‌علاوه من هم در صورت لزوم می‌توانم زبانم را نگه دارم. دت با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- بسیار خب پس من به تو می‌گویم، ولی یک لحظه صبر کن. بعد به عقب برگشت تا ببیند بچه آنقدر با آنها فاصله دارد که حرف‌هایشان را نشنود، ولی کودک را ندید. احتمالاً زمانی که آنها گرم صحبت بودند، او به طرف دیگری رفته بود. دت سرجایش ایستاد و به اطراف نگریست. ردپاهای آنها به صورت پراکنده روی زمین دیده می‌شد، ولی هیچ کدام از آنها به طرف دورفلی نبود. باربل با تعجب گفت:

- من می‌بینمش، اونجا رو نگاه کن!  
و با انگشت نقطه‌ای را نشان داد که فاصله زیادی تا ردپا داشت.  
- داره با اون پسرک چوپان و بزهایش از سربالایی بالا می‌ره. نمی‌دونم امروز چرا این قدر دیر آنها را بیرون آورده. خب به هر حال این به نفع شما شد، چون این طوری لازم نیست تو مراقب بچه باشی، پس بهتره داستانت را تعریف کنی.

- لازم نیست کسی مراقب او باشه، چون خوب می‌تونه از خودش مواظبت کنه و بیشتر از سنش شعور داره. همیشه چشم‌هاش بازه و هر چیزی رو زیر نظر داره. به همین خاطر فکر می‌کنم روزی به جایی برسه و برای خودش کسی بشه، اگرچه پیرمرد از مال دنیا چیزی جز دو تا بز و کلبه‌اش نداره.

باربل پرسید:

- قبلاً بیشتر از این داشته؟

دت با هیجان گفت:

- او؟ بله تصور می‌کنم که این‌طور بوده. او روزی مالک یکی از بزرگترین مزارع دوملشگ بود و برادری داشت که از او کوچکتر بود و مرد آرام و مطیع بود، ولی هیچ چیز برادر دیگر را راضی نمی‌کرد جز آزار پدر و ولگردی با اشرار و غریبه‌ها. او تنبل و ولخرج بود به همین علت طولی نکشید که همه سرمایه‌اش را از دست داد. پدر و مادرش وقتی موضوع را فهمیدند، یکی پس از دیگری از غصه دق کردند. برادر کوچک‌تر هم که بی‌چیز شده بود، با عصبانیت خانه پدری را ترک کرد و خود «عمو» هم که هیچ چیز جز بدنامی نداشت، ناپدید شد. هیچ‌کس نمی‌دانست او به کجا رفته و مدت‌ها از او خبری نبود تا اینکه کسی گفت: او سرباز شده و به ناپل رفته. بعد از آن تا دوازده یا پانزده سال خبری از او نشد. بعد از این تاریخ بود که دوباره او را با کودکی در دوملشگ دیدند. بعد از او به دورفلی آمد و در اینجا با پسرش اقامت کرد. احتمالاً همسر او اهل گرینسوز بوده و کمی پس از ازدواجشان فوت کرده. او پسرش، تویاس را به شاگردی یک نجار گماشت. او جوان ورزیده‌ای بود و همه در دورفلی او را دوست داشتند، ولی به پیرمرد شک داشتند و شایعه شده بود که او مجبور به فرار از ناپل شده، چون مردی را به قتل رسانده بود. آن‌هم نه در نبردی عادلانه. ما رابطه مان را با او انکار نمی‌کنیم، چون مادر بزرگم یعنی مادر مادرم، خواهر مادر بزرگ او بود. به همین جهت ما او را «عمو» می‌نامیدیم و چون از طرف پدرم تقریباً با همه مردم دورفلی نسبت داریم، همه او را عمو خطاب می‌کردند و از زمانی که او رفت تا در کوهستان زندگی کند همه او را «عمو آلم» نامیدند.

باربل که با علاقه زیاد به حرف‌های دت گوش می‌کرد گفت:

- چه بر سر تویاس آمد؟

- صبر کن، به آنجا هم می‌رسیم. نمی‌توانم همه چیز را یک دفعه تعریف کنم. تویاس نجاری را در «ملس» فراگرفت و پس از اینکه دوره شاگردی‌اش به پایان رسید، به دورفلی بازگشت و با خواهرم «آدلاید» ازدواج کرد. او نا همیشه به هم علاقه داشتند و پس از ازدواجشان هم خوشبخت بودند، ولی این وضع زیاد دوام نداشت، چون دو سال پس



از ازدواج خواهرم، شوهرش فوت کرد. یعنی در ضمن کار، الواری به رویش افتاد و او را کشت. جسد او را به خانه بردند و وقتی آدلاید پیکر بی جان شوهر بیچاره‌اش را دید، آنقدر غمگین و وحشت زده شد که در بستر بیماری افتاد و هرگز حالش خوب نشد. روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و به گونه‌ای رفتار می‌کرد که کسی نمی‌توانست بفهمد خواب است یا بیدار. این بود که دو ماه پس از مرگ تویاس او هم از دنیا رفت. سرنوشت غم‌انگیز آنها صحبت روزمره مردم بود و همه متفق‌القول بودند که خداوند از این طریق «عمو» را به خاطر زندگی ملحدانه‌اش تنبیه کرده است. حتی بعضی‌ها پا را از این هم فراتر گذاشتند و این موضوع را به خودش گفتند. کشیش ده سعی کرد تا با تشویق و نصیحت کردن، وجدان او را بیدار کند و از او خواست تا توبه نماید، ولی پیرمرد خشمگین‌تر و لجوج‌تر شد و دیگر حتی با یک نفر هم صحبت نمی‌کرد و همه از رودرویی با او پرهیز می‌کردند. یک روز شنیدیم که آلم بالای کوه رفته و دیگر قصد ندارد بین مردم زندگی کند. به این ترتیب او زندگی انفرادی را در کوهستان آغاز کرد، در حالی که همچنان کینه مردم و خدا را در دل داشت. من و مادرم مراقبت از آدلاید کوچک را که آن زمان فقط یک سال داشت به عهده گرفتیم، تا اینکه سال گذشته مادرم مرد و من به باث رفتم تا پولی به دست بیاورم. در تمام مدتی که من کار می‌کردم، از اورسل پیر که در بالای دهکده زندگی می‌کند، خواستم تا از کودک مراقبت کند و در قبال آن به او مزد می‌دادم. تمام زمستان را هم در باث ماندم و چون خیاطی و بافتنی بلد بودم، بیکار نماندم و خرجم را درمی‌آوردم تا اینکه آن خانواده فرانکفورتی دوباره به باث آمدند و از من خواستند تا همراهشان بروم. من هم پذیرفتم و قرار است پس فردا به فرانکفورت بروم.

- تو می‌خواهی بچه را دست اون پیرمرد بسپاری؟ واقعاً که از این کار

تو متعجبم دت.

دت پاسخ داد:

- منظورت چیه؟ من تا حالا هر کاری از دستم برآمده، برایش انجام

داده‌ام. دیگر چه کار می‌تونم بکنم؟ مسلماً نمی‌تونم یک بچه پنج ساله

FICTION FOR YOUNGSTERS



# HEIDI

Johanna Heusser Spyri

